

شهر بازان با یسبر تازی و مسلمانان به یگانگی پرداخته به دستگیری آنان ریشه دیگر دشمنان را برکنند اما در هنگام جنگی کشته گشت و از آن روز دیگر کشور یمن را مسلمانان فرمانروائی کردند و چند کس مانند فیروز دیلمی و ابن بنده ناچار با آنان به راه مدارا رفتیم تا روزی به تیسفون آمده بدانیم چگونه شهنشاهی ایران از کشوری چون یمن چشم پوشیده و هر گاه بایستی چنین میکردند چرا ایرانیان آن مرز و بوم را بیشتر توشه و کشتی نرسانند که باز بضاک خود آیند - از روزگار باستان تا اکنون شهنشاهی ما گذارش کار و بار بکنفر ایرانی را در چین و روم از دیده دور نمیداشت چگونه چند هزار ایرانی یمن را بی پناه برای بندگی تازیان رها کرده اند ؟ . . . . .

عسرو ملتفت بود همینکه باران جمله آخری را گفت بک همهٔ بزرگی در مجلس افتاده هر کس بجای خود جنبیده و چندین نفر فریاد زدند :

— بندگی ! . . . ایرانی و بندگی بیگانه ! . . . نه . . . هرگز ! . . .

یلوان آواز داد : — آری ، آری ! بندگی وسخت تر از بندگی آگریاور

ندارید این نامه را بخوانید تا مرا دروغ زن نکنید . . .

مؤبدان مؤبد از جای برخاست و سخن یلوان را برهنه فریاد

کرد : — ای مرد تو آنچه میدانستی گشتی اکنون بر جای خود باش تا دیگران هر چه دانند بگویند .

گروهی از طرف راست و چپ همهٔ انداخته میگفتند : — نامه را

بخوانید . . . نامه را بخوانید ! . . .

خرم باش فرمان ملکه سدا کرد : . . . نامه را بخوانند ! . . .

هیری پیش رفته نامه را از دست یاران گرفته بر کشود و چنین خواند : — ( از ایرانیان دور افتاده یمن برادران خود . ما دانستیم که دربار شهنشاهی بداد مانع میرسد و از بزرگان پایشخت کسی نیست که تیمار کشور و هم نژادان خویش داشته باشد از این رویه برادر خود و یاران این نامه را دادیم تا در استخر و ری و مرو و نیشابور بخوانند شاید از میان صدها هزار ایرانی آن اندازه را دران بیا خیزند که يك مشت برادر خود را از پستی بشدگی بیگانگان در کشور دور دست رهائی دهند ! ای برادران ! تازیان ما را بشدگان ( موالی ) خویش خوانند ! خانمان ما را قاراج کردند ! دلوران ما را کشتند ! زنان ما بی پناه مانده و کودکان ما چشم امیدشان بر لب دریاست شاید از مرز و بوم نیاکان نشانی رسد که بما جان و روانی بخشند !

اگرچه فریادرسی نیا فیضیار مابه مرز و بوم ایران نخواهد رسید ! . )  
در این هنگام عمر میبیدد که ملکه آزر میدخت دو دست خود را پیش چشم گذارده و چنان میگریست که شانهایش تکان میخورد . پهلوانان بردل انجمن بیتاب گشته گریستند و کم کم برده خجالت از میان برداشته شده معائب تا هنجار و بی دربی که در ظرف چند سال اخیر بر سر ملت و بیگر مملکت وارد شده بود یکباره تجسم یافته انجمن به ماتم کده ای تبدیل یافت که بجای قطره های گلاب اشک غم در آن می پاشیدند .

منظره مجلس بقبری رفت آور گشت که عمرو با همه کینه و  
بغضی که نسبت به آن دربار داشت خاطر خود را متأثر یافت ولی ضمناً در  
دل خیال میکرد این حالت گریه و ناله که بهیچوجه با دربارشهنشاهی  
بزرگی مانند ایران مناسبت ندارد نشانه آشکاری است از ضعف و  
اضمحلال و گرنه چرا پادشاهی که خویش را مالک يك دنیای آبادان می  
پندارد و سرداران و دلادرانی که هر کدام آنها کوس جهانگیری و کشور  
گدائی میگویند، بجای تدبیر کردن و شمشیر کشیدن و عزم داشتن  
باید اشک بریزند! . . مگر گریه علامت بیچارگی و نااوانی نیست؟  
در این حالت عمرو ملنفت شد که سپهبد بهمن جادو پیش آمد  
و در وسط بارگاه مقابل تخت شاهنشاه نماز برده با آواز رسائی که در فضای  
بارگاه می پیچید گفت :

— شاهنشاه بزرگ، زاده مهر و خداوند ما را چه اقتاده است که  
بابون بندگان خود از کار يك مشت تازیان بی سرو و اندوهگین گردد -  
شهنشاه! با فرمان تو صد هزار سپاه در يك ماه همیدون به تیسفون گرد  
می آید آنگاه اگر این بنده ات را سزاوار ندانی از دیگر مردمان توانا  
یکی را به سالاری لشکر برگزین تا در زمان کوتاهی دشمنانرا چون مرغی  
که دانه گیرد از روی زمین برچینند!  
و چند فرزند کشتی جنگی از بندر بوداردشیر ( بوشهر ) روانه شود  
و کشور یمن را باز آرام سازد .

هنوز کلام بهمن با آخر نرسیده بود که سپهبد فرخ هرگز قدم پیش

نهاده حرفش را بریده گفت:

- ای سردار نو، کار تازیان را بدین آسانی که تو گفتی نتوان پنداشت  
اینان گروهی بی سر و پا بیند و پیروان آئین نوی هستند که مردم هر روز  
و بومی را بزودی می فریبند و فرمان میآورد. اینک بزرگان حیره در  
بارگاه گرد آمده و خود از چنگال دشمن گریخته (و با دست بجانب عمرو  
و مشایخ عرب اشاره نمود) گزارش هر چه هست از ایشان بیاورد  
شود سپس از روی پیش و خرد آن بیایست کردن که همی ما  
را سزد.

بهمین پاسخ داد: - کیست که زبردستان تازی را بیارگاه شهنشاه راه  
داده نادیده بیگانگان بر بر تو چهره همابون افتد!  
فرخ با سردی گفت: - اینها نه بیگانه اند که خود با جگزار و پیوند  
ایران هستند.

و بدون آنکه منتظر جواب بهمین شود اشاره کرد تا عمرو قدمی  
فرا تر نهاده بار دیگر زمین را بوسه داد و چون بر خاست با انتظار رخصت  
ملکه بود.

اما آزر میدخت با آهسته کدورت و غمی که در خاطر داشت وقتی  
گفتگوی تعرض آمیز و مجادله دو نفر سپید را دید بیش از پیش رنجیده  
و در عین باس و نوهیدی نمیدانست چه کند؟ اگر بمریبا اجازه سخن  
داده شود شاید بهمین بر بعد و اگر داده نشود فرخ خواهد رنجید در  
سورتیکه رنجش هر کدام از آنها برای پادشاه بی یاور و پناهی مثل او

خطرناك خواهد بود. پس با قدری تردید بدون وساطت خرم باش شخصاً  
بهمن را مخاطب ساخته فرمود

سپهد شاید داستان این نازیان نیز انجمن را بکار آید.

دانشمندی و حزم ملکه تمام حضار را شاد کرد زیرا باین طریق  
بهمن خوشنود شد که ملکه با زبان خود وی را در دربار عام مخاطب  
ساخته و فرخ نیز راضی گشت و عمرو که از آن هوش سرشار بشگفت ماند  
بود آواز داد :

— این بندگان، ( سادات و مشایخ قبایل بنی بکر و بنی عجل و  
بنی شیبان ) و گریختگان عمان و بحرین باستان شهنشاه بناه آورده ایم .  
این گروهی که خویشان را مسلمین همی خوانند با سرداری که نام او  
خالد است بما نزدیک شدند و دین خود را بما پیشنهاد کرده گفتند اگر  
پذیرفتید با ما برادرید و همگی همداستان گشته بمرز ایران و روم  
خواهیم تاخت و آن کشور ها را بیادبغما داده پنج يك رابه ( خلیفه بنی )  
بخشیده هر چه بماند بهره شما خواهد بود اگر پذیرفتید با باج ( سرگزیت )  
سالانه دهید و با جنگ و ایبار آئید .

پادشاه ایشان که خلیفه نامند سردار ایشان بزرگ و کوچک  
ایشان با هم دیگر بکسان هستند . گاه جنبش همگی يك دل و بکرو و  
فرمان بردار بزرگ خویش باشند و چنین پیداوند که اگر از بی خوشنودی  
او جان سپارند و کشته شوند يك سربه بهشت برین روند . گاه بزم و  
آرامش خلیفه و سردار نیز چون یکی از پست ترین مردم ایشان بر زمین

خشك نشیند و جامهٔ زمخت پوشد؛ نان جوین خورد و آب گرم نوشد. هیچیک را هنگام داوری بر همدگر برتری نیست از بهترین و زورمندان دادگهتران و زبونان ستانند و گاه جنگ که فیروز شوند از خواسته‌های (۱) غارتی به سرهنگان سپاه همان بخش دهند که لشکریان را نپذیرخشند. سخن کوتاه کنم مردمان ما بویژه فرومایگان که رفتار مسلمانان بدیدند با جان و دل بر ایشان بگریزند.

و آن جای ها که کسانی چون این بنده و دیگر بارانم بجلو گیری آنان برخاستیم هر چند کشتی و اوشش کردیم سودی نبخشید زیرا مردمان را دل بسوی ایشان کشته بود سر انجام جنگی که در بهمنشهر (ابله) رخ داد بر بنندگان زبان بسیار رسید مرزبان هرمز خالد را بجنگ تن بستن خواست و در روزم نخستین چنان بر سر و فرق آن تازی گرزش را نواخت که دو لشکر آخر من خواندند اما خالد که گوی زاده اهریمن است با چابکی خویش را بهر جز رسانید و با آنکه سرش بسینه هرمز نمیرسید چنان بهلوان را گنج ساخت که خود او را پای پیچیده بر زمین خورد دو بنندگان با کمان سوارهٔ نزدیک بدان تا خشم دو بغا که کار از کار گذشته و او را ایادگان تازی کشته بودند. . . . بنندگان و این (مشایخ) کهن سال که بزمین بوسی آمده اند همه را چه در بحرین و چه در دیهستان (عراق) خالمان بر باد رفته زیرا در بسیار جای ها پیش از اینکه سپاه مسلمانان سررسد آشوبگران از یروان هائی و نابکاران مزدکی و یهودی که همگی از بیم مؤبدان پنهان می زیستند سر بر آورده

(۱) خواسته به منهای مال

نخست مردم را تاراج می کنند و سپس سپاه تازی را رهنمائی نموده پیش از آنکه یاسبانان دبه آکامه گردند بیگانه را بشهر بندانبر می آورند . . . ای دهنشاه ای خداوند روی زمین و شما ای بزرگان و هنرمندان جهان بویژه شما ای مؤبدان و هیرندان بزرگوار بدانید که دشمنان کشور در اندرون خانه اند همگان را سزد که دشمن درونی را چاره سازند!

مؤبدان مؤبد که سخن عمر را بر سرود خود یافت از جای برخاسته بعضای کلفت و مرصعی که در دست داشت تکبیه زده آواز داد :

ای شاهنشاه ازاده مهر و شما ای بزرگان ایران ! آیا شنیدید که این جوانمرد تازی چه گفت ؟

آری ! آروز که ما بندگان اهورامزدا فریاد می کردیم تا ریشه بدکیشان را براندازید و تر و خشک ایشان را نمایند که چنین گیرند و نگذارید که کیش های رنگارنگ در کشور پدید آید برای جلوگیری از چنین ناپکارها بود . . .

پیش از آنکه سخن مؤبدان مؤبد تمام شود مردی از نایب دانشوران بیرون آمد باقیافه عجیب چشم هائشی زیبا که معلوم بود از سیاری خواندن یلک هایش بهم نزدیک شده ، موی سر و صورت سپید و تا بمیان بارگاه رسید نماز برد و فریاد زد :

— ای مؤبد بس کن که هر چه بر سر این مردم آید از کردار تاهنچار شما است ! عمرو که چهره محترم و جاذب این مرد را دیده آواز ناقفش را شنید خود را پس کشید بجای خوبش آمد و ملتفت بود که فرخ هرمز با خود می گفت :

آه؟ این میر خرف باز آمد؟ — اما یکی از یاران بهمن جادو به  
و فیقتش آهسته میگفت: بی شکفت انگیز است که امروز فرزانه پسر  
بزرگمهر پس از سالها گوشه گزینی به بارگاہ آمده و شکفت تر آنکه باز  
با مؤبدان همی در آویزد گوئی همه آن آسیب ها و زبانه را که خود و  
پدرش از اینکار برده اند فراموش کرده است؟

از مداخله آن مرد در گفتگوی مؤبدان مؤبد همهمه بزرگی پیدا  
شده و چندین آواز تنیده شد که میگفتند: — اینست فرزانه بزرگوار او را  
گوش فرا دارید

مؤبدان مؤبد که یکی از رقبای دیرین و دشمنان طبقه خود را در  
برابر یافت با چهره درهم کشیده گفت: — تو را چه رسد که با پرستنده  
اورمزد و نماینده شت زرتشت و پیشکار آتشکده تابناک گستاخی کنی؟  
فرزانه تیسمی از روی اهانت و استحقاق کرده پاسخ داد: — بروید  
بروید! بس کشید که زرد است نه شما بمانید، نه آتش و نه آتشکده! ...  
آئین پاک بزدان را بنزیه هوسرانی خود ساختید و مردمان را دسته  
دسته بآتش بیداد سوزانید یشت ها و نسک ها و فرمان های شت زرتشت  
را بدانسان که سود خویشتن دیدید زهر و زبر کرده راستی را بله داده  
گری و دروغ و فریب را دستور خویش ساختید و هر که را که اندوه  
مردمان و اندیشه مردمی در سر داشت تا خواست بزه ها و گناه شما  
را آشکار نماید و بدکرداری و خود پرستی تان را به نمایاند او را بدگیش  
و بی آئین خواندید و کشتنش را فرمان دادید چه بسیار مرد و زنیکه بیگناه



دوراه هوسرائی شما بھاگ اقاتاند؟ ...

شما آئین تابناک را جامه اهریمی در پوشانیدید و آتشکده پاک را  
دوزخ دانشمندان کرده کار را بدانجا کشانیدید که سروان شت زرتشت  
از آئین نیاکان خویش دست کشیدند! . . . و باهید رهائی از بند شما  
و آن کیش سخت و دشواری که از خود در آورده ابد از پی هر آوازی  
که بر آمد گرزه گروزه دوینند و بهر نازه در آمدی دل سپردند و شما این  
همه پیوسته همی نگریستید و از آن خوششود بودید زیرا بر سود خود  
می یافتید که مردمان را به بدکیشی ناعزده خون ایشان را بر زمین بریزید  
مگس خواسته و دارائی آن بیچارگان را بیهانه آتشکده خوبستن  
بر بمانید . . .

سرزنش هوسختان فرزانه انجمن را یکباره بهم بر آورد و مؤبدان  
مؤبد فریاد میکشید: - اهریمن، اهریمن بدکیش را دهان بر حوزید و  
خونش بریزید!

صد ها شمشر بطرفداری مؤبد ها از نیام بر آمد از آنجمله فرخ  
هرمز پیش دوید که سر فرزانه را بر گیرد اما بهمن جادو را چون شیر  
شرزه در برابر یافت که گریانش را گرفته او را عقب کشید و گروهی  
از نجباء و بزرگان نیز با بهمن هواخواه فرزانه شدند و انقلاب انجمن راستی  
رنک رسوائی بر خود گرفت

در میان آن گیرودار که نمونه ای از فساد اخلاق رجال مملکت  
بوده نشان میداد که قوای پادشاهی یکباره به تحلیل رفته، قدرت و سطوت

سلطنت از بن و بیخ برکنده شده است، عمرو با خود خیال کرد مبادا اینها همه اسباب چینی باشد که برای کشتن ملکه قبل از زمینه سازی کرده باشند زیرا در ستوات اخیره امثال ابن کارها مکرر رخ داده بود و تا این تصور بخاطرش گذشت قلبش تکان خورد، اعصابش را ریشه افتاد و خود را بی اختیار میدید که شمشیر از نیام کشیده به نگیانی آزر میدخت به پردازد ولی باز با خوبش میگفت: - ای عمرو! ای عرب ساده دل و ابله که ادعای هوشیاری میکنی! تو آمده‌ای که انتقام خاندانت را از این عجمان بگیری و تا میتوانی بر حرای و فساد و خونریزی و آشوب بیقرانی، حالا چه اندیشه داری؟

چون بخود ابن خنوز ملامت داد گمان برد که عقلش بر قلب فائق آمده است اما ناگهان دید که بهمن جادو همانطوریکه دستش را روی قبضه شمشیر گذارد است، بر بجانب تخت شاهنشاه فریاد میزند: آری ابن کار را هم اکنون بایست که یک روبه سازیم

و با دست چپ بجماعتی که درهم ریخته بودند و بعضی گریبان همدیگر را گرفته برخی بفرق هم میگویند اشاره نموده رو بملکه می گفت: - شهزادها فرمان از تو است و ما همگی فرمانبرداری بیش نه ایم فرمانی کن که بیش از این جای شکیبانی نیست!

این نابکاران را مرگوی تا هم اکنون گردن زیم که فریب و دستان آنان را بویژه در انجمن دوشینه او خویش بهتر دانی!

ملکه آزر میدخت مات و مبهوت مانده نمیدانست در مقابل یک

چنین گروه فاسدی که سران مملکت او هستند چه سازد؟  
که را محکوم کنند که وابستگان و طرفداران او شورش نینداخته  
خونش را مانند پدر و برادران بی گنااهش نریزند ا  
بهمن همانطور پیش میرفت و با قریاد از ملکه تعبیر تکلیف خود  
را میخواست ، در هر گوشه انجمن انقلابی بر پا شده بود ، عمرو ، از  
همه حضار و برف نینهایی که بعضی گستاخی کرده از نیام کشیده بودند  
خونش بهجوش آمده طبیعت جنگ جوئی عربی او جنبیده تمام افکار و  
خیالات و نقشه‌ای را که طرح کرده بود از یاد برده ، بهمین را میدید به  
ملکه نزدیک میشود و این بدگمانی را که ممکن است قصد بدی نسبت به  
آزره بدخت داشته باشند حالا دیگر حتمی شمرده و همینکه تصور کرد اینک  
قنوت همچون سرو ملکه از پای درآمده گیسوان مشکی او را تیغ بهمین بخونش  
خضاب خواهد شد ، عقل از سرش بکناره بریده ، شمشیر از نیام کشیده دیوانه  
و ارباب جنت و خیزی از میدان صفوف درهم ریخته حضار گذشته تارفتند بدانند  
که این جوان نازی چه میخواهد به پله نخستین تخت رسیده کناره آن  
را بوسیده رو بسمت بهمین ایستاد با آواز خشمگین قریاد کرد : ای بیهوده  
بیش میا که هیچ آفریده‌ای را نمی بایست یا وای چنین گستاخی باشد ا  
چون است که تو با تیغ آخته در آستان شهنشاه سخن همی رانی  
و مدانی که آئین مردانگی و شدگی نه چنان است ! . .

بهمین که ابد انتظار چنین مبارزی را نداشت همین که عمرو را  
در برابر خود دید ابتدا یکه خورد ولی چون بدقت نگریست بیاد آورد که

عمرو از مرثه اطرافیات فرخ هر مز است پیش خود تصور کرد او بتعریک  
فرخ سر راه بروی گرفته ایس نهیب داد :

— ای تازی فرومایه ! نو کیستی که مرا راه و روش بارگاه بیاموزی...  
اما هنوز کلام بهمن باخر نرسیده بود که آواز ملکه شنیده شد  
که میگفت : — بهمن آرام ! بهمن !.. عمرو نظری بجانب بالا افکند این  
طور احساس کرد که چشم آزر میدخت بطور خاصی بهمن را نگرسته  
و مثل اینکه سپیده یعنی آنطور نگاه را فهمیده باشد دست از قبضه شمشیر  
کشید و در همین موقع خرم بان به عمرو نزدیک آمده آهسته گفت : —  
شهنشاه بندگی تو را پسندیده مرا فرمان داد تا ترا جداگانه دیده  
بیامی که فرموده است بر تو رسانم . . .

عمرو که میرفت رفتار خود را غلط و خطا پندارد از شنیدن این  
پیغام بکبار سرعست مسرت گردید و در همین حالت از يك گوشه بارگاه  
صدای شش زنك بگوش رسید و فوراً برده جلو تخت افتاد آزر میدخت  
نابدید گشت آنگاه مهتر جاگران آواز داد :

— چاشت گاه است و خوانسالار همه را برخوان همی خوانند...  
صدای زنك از ساعت ریگی بود که در هر تسو [ ساعت ] يك ربك از آن  
بسیان تشتی طلا افتاده آواز آن در همه قصر می پیچید و چون ظهر میشد  
شش ربك به طشت می افتاد که ششمین سو را خیر میداد و پادشاه بدون  
آنکه کسی را رخصت انصراف دهد خود برای صرف نهار میرفت و  
خوان سالار حاضرین را بسفره می خواند و پس از خوردن و آشامیدن

حسب‌الرسم منتظر فرمان پادشاه می شدند تا که را باز خوانند و کدام را اجازه رفتن بخشند.



مؤبدان مؤبد با سایر مؤبدها و هیربدها در سفره حاضر شدند و از قراریکه عمرو در ضمن گفتگوی دیگران فهمید حضرات روحانیون با اصرار زیادی از ملکه اجازه مرخصی و معاودت بخانه های خود را مطالبیده و علیذا حضرت نیز بالاخره خواهش آنان را اجابت کرده بود با وعده اینکه همین امروز هیئتی مأمور شود که در مناقشه مابین فرزانه یور بزرگهر با مؤبدان مؤبد رسیدگی و محاکمه بعمل آورد. وقتی که از تالار بزرگ (تخت خسرو) به سفره خانه میرفتند پیرمردی از مشایخ عرب نزدیک عمرو آمده در گوش او با لهجه عراقی که همان زبان ببطی و شبیه عربی است گفت:

- آقام ، خطا کردی و ندانستی که چه خطری را بسوی خود دهمه ماها کشانیدی! تو را جوانی و بی تجربهگی بگشتن میداد اما عیسی مسیح باز نجات بخشید! ما را چه واداشته است که در جدال این فارسیان ، آنهم دربارگناه پادشاه مداخله کنیم ؟  
عمرو با لبخندی جواب داد:

با ایاچانف ، حق با تو است و این رفتار من عین خطا بود اما دیگر شد و گذشت ...

پیرمرد که هوی سر و صورتش در هم ریخته و قیافه گرفته ای داشت

که اندوه بسیار وحدت و سختی هر دو از آن پدیدار بود سخن عمرو را بریده گفت: «ای آقازاده من کمانداری این پیر مرد از افکار و احساساتی که تو را دگرگونه ساخت بیخبر است؟»

بدانکه چیزی از دل و خاطر تو نمیگذرد که من از آن باخبر نشوم تو را آتش عشق بدینگونه گستاخ کرد و این مطلب بقدری روشن بود که خود ملکه نیز از آن چیزها فهمید مگر سخنی که خرم باش با تو گفت از من پوشیده ماند؟!

اما ای آقایم! بدان که بار خود را در گذرگاه سین و خطر فرود آوردی و آزر میدخت کسی نیست که مردی دل سپارد و با بجز در دایره شهنشاهی خود چیزی علفمند گردد! او مردی را چون بهمن جادو که یگانه حامی تخت و تاج است اسیر خود کرده و تا اکنون بغیر از نسعی سوزاننده عنایتی در حقش ننموده است آیا با تو چه خواهد کرد؟!

در این هنگام یکی از چاکران عمرو را از طرف فرخ هرمز طلب کرد و چون عمرو به اطاق کوچکی که سپهد در آنجا قدم میزد وارد شد چهره او را عبوس و متفکر یافت - فرخ هرمز عمرو تسعی نموده گفت: «ای جوان، تو امروز گستاخی شگفت انگیزی نشان دادی و اگر جز این بود که پادشاه ما زنی بیش نیست تو و بسیاری از دیگر کسان که در سخن گفتن سبکساری همی نمودند جان و سر باخته بودند»

عمرو با نهایت زرنگی و چابکی و در عین ادب پاسخ داد:

«جهان پهلوان پاینده بناماد، گستاخی من از آن بود که همی

نگریستم تووا با بهمن روی مهربانی بیست و از او خوشنود نه‌ای پس من  
بجا دادم که او را در دینه مردمان کنگفتی داده خوار نموده باشم تا همه  
بدانند که بنده‌ای از بندگان تو بهمن را همی پس آید! و اگر بدانستی  
که تو خود آن کردار بنده را پسند نداری هرگز بدان نپره‌اختمی - فرخ  
هرمز را سخن عمرو خوش آمد و گفت :

هم اکنون تو ایست با کسان خویش بار در روی و اینجا بر خوان  
پادشاهی نشین تا دیگر تو را نبینند زیرا بسا میشود که بهمن کینه  
خویش بر تو انداخته بخواند زیانی رساند و چون تو در زینهار منی ناچار  
به سرپرستی تو خواهم برخاست و این رشته کار بدر از خواهد کشید ،  
آنجا در اردو آسوده به‌زی تا من خویشش باز آیم و بکار فردا بنگریم .  
عمرو سری به علامت تعظیم فرود آورده بیرون آمد و سایر مشایخ  
عرب را گرد کرده از بستان سرای پادشاهی گذشته در صحن کهندژ سوار  
اسبان تازی نژاد گشته رو به اردو گاه که در خارج شهر بود روانه شدند  
اما پیش از آنکه برام افتند عمرو نگاهی بجانب قصرهای اندرونی افکنده  
در دل گفت : - پس خرم باش مرا از کجا خواهد یافت ؟ (۱)

### اسناد تاریخی دو فصل

(۱) مطالب این دو بند از جمله مذاکرات فرستندگان عمرو و یوزیا حضرت  
رسول من نقل از طبری است - باقی اسناد ، سعودی در مروج الذهب - (تولد که)  
آلمانی دو مطالعات دوباره ایران قدیم - تاریخ ساسانیان انرو اولسن - مهر  
خواند در روضة الصفا - ابوریحان در آثار الباقیه

### بند سوم - فتنه‌ها و دسیه‌ها

شب به نیمه رسیده بود نسیم سردی که از ناحیه شمالی میوزد  
برای بیابان کردها خوش آیند نبود. در آب‌های شط دجله موج  
زهی که انعکاس پرتو ستار گلاب آنرا نشان میداد پدیدار بود. در آن  
هنگام شب همه جا آرام گرفته و هیچ نقطه‌ی روشنی در جلگه‌های پهناور  
بنظر نمی‌رسید مگر لهبی که گاه به گاه دیده‌بیننده را بسخت خود جلب  
میکرد و اگر شخص بیگانه‌ای آنرا میدید گمان میکرد برقی است که از  
قطعات ابر بیرون می‌جهد. اما در آسمان آن شب لکه‌ی ابری نبود - شاید  
تبرهای شهاب است که فرشتگان و ایزدان جان اهریمن را هدف قرار  
میدهند - اما در سواری که بر سمنند بادیا نشسته و در خیابان بزرگ  
کنار دجله اسب می‌تاختند خود از اهل محل بودند و میدانستند که  
این شراره‌ها از دودکش بلند آتشکده بزرگ تیسفون بیرون جسته و از  
میانه دودهای غلیظ گاه گاه درخشان میشود - هر وقت شعله آتش چشم  
می‌خورد سواری که پیشتر اسب میراند با سر نماز برده و از آن عنصر پاک  
برای خود استمداد میگردد و سوار دومی که دعای رفیق کهن سالتش را  
میشنید زیر لب خنده استهزائی زده از روی بی اعتمادی سرش را تکان  
میداد. این دو رفیق بتندی اسب میراندند و هیچیک با دیگری سخن  
نمیگفت تا آنجا که در تاریکی شب سایه‌ی عمارتی را بنظر آوردند و سوار اولی  
رفیقش را که قدری عقب‌تر مانده بود آواز داد :

قباد! کوئی به باجسرا<sup>(۱)</sup> رسیدیم، اما شکستم آید که امشب چراغی

پدیدار نیست!

(۱) باجسرا برج نگهبانان یل



غباد که جوانی و طراوتش از آواز او پدیدار بود جواب داد :  
- کلا تر من چندین بار شب از همین پل رهگذرم افتادم و  
پیوسته چنین بوده است که هینگری زیرا سر اردو با سببانان پل مردی  
هرزه گرد مییابد و پیوسته شبی را در شهر میگذرانند . او بهای روغن  
چراغ را خوبشستن می خورد و نیمی از جیره با سببانان نیز میبرد ! ..  
امامتر اردشیر که سرهنک بزرگ این دسته است ، که داند که اکنون  
در خانه کدام روسپی (۱) بکنار دلداری نشسته با آواز چنک و نی سر  
گرم باشد ؟ .

رفیق جلوتر آهی سرد از دل بر آورده گفت :

- بار خدایا ! ای فروزاننده آتش تابناک ! هیچ گروهی را بی  
سروسردار مفرما ! کجا شدند آن پادشاهانی که شب ها با وزیران خویش  
در هر گوی و برزن شارستان گردیده ، سزای نیک و بد هر کسی را با دادان  
بکنارش می نهادند !

درائتای صحبت این دو مسافر شبگرد ، مقابل سربازخانه رسیدند  
و این عمارت عبارت بود از برجی مدور و بلند که چهار در آهنین از  
چهار طرف آن بخارج باز میشد و در داخل برج چهار اطاق ساخته شده  
و طبقه دوم پشت بامی داشت که اطراف آنرا دیواره پستی گرفته و  
دیوار از نو صفت بنا گشته و در هر صفت یک نفر جا می گرفت و از  
هر صفت سوراخی بخارج نگاه میکرد و در حقیقت سنگر خوبی برای تیر  
اندازان ساخته بودند .

(۱) روسپی به معنای ناحه

سوار جلوتر که او را همسفرش کلانتر می‌نامید و از طرز صحبت و  
تأرازش مردی چهل پنجاه ساله و کامل می‌نمود بر فیش گفت:  
- غباد نگاه کن بین زنجیر پل رابسته اند ؟

- آری ، کلانتر ، زیرا این یاسبان و امانده ، تنها همین یک کار را  
انجام میدهد بامید آنکه راهرو بیچاره ای دیرتر سر رسد و برای گشودن  
زنجیر درمی یاسبان بخشد !

پس کلانتر اسبش را پیش راند و بعد از آنکه چند بار در آهنین  
را کوفت مردی خواب آلود که خود را بیارچه سفیدی پیچیده بود و فندکی  
داشتم که نور در دست داشت در را گشوده و پیش از آنکه با مسافرین سخنی  
گوید با خودش اینطور حرف میزد :

- گوئی امشب اهریمن همه را از راه بدر برده که اینگونه بیگانه  
شهر میروند از سر شب تا اکنون این بار نهم است که مرا از خواب  
همی انگیزند !

کلانتر ندانند یاسبان را با این نعره یاسخداد :

- ای تن پرود زبون ! که تو را دستوری داده است که شب را  
بخوابی ؟ کور یاران و همکاران تو ؟ کو چراغ و فانوس تو ؟ آیا یاسبانی  
همین است ؟

غباد اسبش را پیش رانده بر فیش آهسته گفت : - آرام باش که  
هرگاه بر این بینوا سخنی کنی ما را خواهند شناخت و برده بر اقد آنگاه  
پرسش ها کنند که از بهر چه کاری ما شهر خود را گذارده نیمه شب  
بتبسون آمده ایم ؟

مثل اینکه کلاتر درستی اندرز زلفش را تصدیق کرده  
زیرا دو باره بترمی با پاسبان گفت : خوب اکنون بیا راه را برای  
ما باز کن .

اما پاسبان جواب اعتراض سوار را داده گفت : ای خواجه  
بزرگوار ! تو از چراغ پرسی بنده از نان ! تو از همکارانم پرسی و بنده از  
خویشتن بشگفت اندرم که چنان بدین سختی و بدبختی تا کنون در این  
بیفوله بجای مانده ام !

و تا خواست رشته کلامش را بدراز کشد کلاتر در می چند بهشت  
اوتها و پاسبان او را ثنا گفته در حالی که برتیس خود و رجال مملکت  
لقرین میکرد پیش آمده قتل بزرگی را که حاقه زنجیر بدان پیوسته و به  
عمود آهنین آویخته بود بکشد آنکاه رسانی را کشیده ستونی که بسته  
به زنجیر بود و بقوه جر و انقال تعبیه کرده بود ادبی زحمت بلند شده  
سوار ها گذشتند و دو باره زنجیر بحال نخستین برگشت .

بعد از طی جسر شاپوری این دو سوار خود را در چهار سوئی  
یافتند که خیابان غربی آن دجله را قطع کرده از محلات حومه شهر (به  
اروشیر) گذشته تا مرکز شارسقان اعتماد مییافت و این دو سوار از  
همان سو آمدند و خیابان شرقی بمیدان بزرگ تیسفون میرسید و از  
خیابان شمالی و جنوبی وارد محلات ساحلی گشته و در کوچه‌های پر پیچ  
و خم پانصدت تمام میشد .

کلاتر که پیشتر از غباده پیراند بدست راست برگشته سمت جنوب

داند و غباد نیز از عقب می آمد بعد از آنکه چندین قطعه با عس ها  
مصادف کرده و بسهولت از آن نگهبانان وظیفه نا شناس گذشته  
کوچه سرازیری را پیش گرفتند که سنگ فرش نا هموار آن برای عبور  
سواره خیلی مشکل بود .

در آخر کوچه که به نثاره دجله منتهی میگشت درگاه بزرگی  
بود که بالای نیم طاقی سردر آن مشعل کم نوری میسوخت . وقتی دوسوار  
آنجا رسیدند غباد از اسب فرو جسته پیش آمده زیر بازوی کلانتر را  
گرفته کمک کرده پیاده شود و قبل از آنکه این دور فیک بدرگام برسند  
از بالای بام شخصی سر پیش آورده از روی دقت آنها را میباید و چون  
غباد یکبار چکش را نواخت همان مرد از بالا آواز داد : — کیست ؟ —  
غباد پاسخ گفت : — دوستانند ! — آه د صدا کرد . — اگر با خانون  
من شمارا کاری باشد اودر خانه نیست !

کلانتر که تا کمون ساکت بود با صدای ترسخر آمیزی گفت :  
ای مردان ، تو همواره کور و نادان هستی ! بیا در را بگشای و آخور  
مهری را بفرست که اسبان را بگیرد چه این چهار بیابان را امروز رنجی  
بزرگ رسیده . . . — آن مرد که معلوم شد مردان نامیده میشود از بالا  
یکلانتر سلامی داده و بدون آنکه خود از جای برخیزد با اشخاصی که  
در اندرون خانه بودند سخن گفته و دوباره از کلانتر پرسید : — خواجه  
من نشان شب تو را هست ؟ —

کلانتر به آهستگی پاسخ داد : — آری نشانه شب (رستاخیز) است

تا ما تو زودتر بپذیرفتاری ما پرداز! -

در خانه باز شد و کلاتر به همراهی غباد وارد شدند در سورتی  
که یکمده غلامان و چاکران از آنها استقبال کرده و مردان نیز که پائین  
آمده بود گفت :-

کلاتر شما در بار واپسین بودید که چندین تو میگذرد خواهجان  
همگی شما را چشم میداشتند.

این خانه عبارت بود از باغی که درخت های مبله و زیتون و نخله  
های خرما و مرکبات راهرو ها را سایه انداخته و عاریب از زیر دالانی  
میگذشتند که سقف آنها شاخ و برگ اشجار پوشیده بود. مردان آن دو تازه  
وارد را به تالاری راهنمایی کرد که در اطراف آن کرسیچه های کوناه و  
نبکت ها قرار داده و روی هر کدام را با پارچه های ابریشمین و نرم  
پوشیده بودند. در صحن تالار مردی دهنه میشد سید حوی زیتونی رنگ  
که از گردن تاساق پایش را در قبای فراخ و بلندی پوشانیده بود و کلاه  
بیضی شکل از نم بر سر داشت که از دو سمت آن دو دامنۀ بلند افتاده و  
گوشها را تا قدری از دو سمت سورت میگرفت در دست این مرد عصائی  
بود از پولاد که دسته آن با طلا جواهر ترمیم شده و نوله نیزی داشت.  
در طرفین این شخص اشخاصی نشسته بودند که تا چشم کلاتر و غباد بر  
آنها افتاد همگی را شناختند چه جمعیت ایشان مرکب بود از سیه بد فرخ  
هرمز و اکثر مرزبانان و حکام اطراف تیفون و سواد عراق و اهواز و  
غیره غباد آهسته در گوش کلاتر گفت - کمان دارم آمدن مؤبدان مؤبد

باشد که بر فراز تالار نشسته است -

کلاتری پاسخ داد :- او خود با هموست و یافر خان مستبدار او است .  
دو رفیق وارد تالار شدند و بعد از تقدیم مراسم سلام و آشنائی در یکی  
از صفا ها روی کر-سیچه قرار گرفتند .  
پس آن مؤبدی که در صدر نشسته بود بر خاسته بمضای پولادین خود  
تکمه کرده گفت :

... ای خواجگان و سران این کشور ، چندسال پیش از این هنگامیکه  
بیرون از برانخت جهانپانی نشسته بود شما همگروه بنزد من گردآمده از کردار  
آن رد و ستمکاری خاندان ساسانیان چیز ها گفتید و در آنجا سوگند یاد  
کردیم که در برانداختن خانه ان ایشان تاجن داریم بکوشیم و نیز بدینگونه  
پیمان بستیم که هر يك از ما در پیشرفت کار آندیکری بکوشد و از سر و  
جانداختن در راه همدیگر باز نایستیم .

پس از آنکه روزها هر کدام در انجام پیمان خود جنبیدیم و از  
کشتش و کوشش باز نه ایستادیم . و شما هر يك چندین پله از آنچه بودید  
برتر شدید . فرخ هرمز مرزبانی ساده بود به سیهیدی رسید . روزبه  
فرمانده سپاه شد : ارغوان مرزبانی شهر یریشایور یافت . امین دوست  
تازه رسید شما از آخور سالاری سیهیدان به کلاتری شهر شاد فیروز (انبار)  
سرافراز گشت . . .

در این هنگام یکی از حضار سخن مؤبد را بریده گفت :  
تو خود را فراموش کردی که مؤبدی نا چیز بودی و به کمک ما

خوبستن مؤبدان مؤبد شدی و همه کسان خانوده ات را که هیچ  
گونه شایستگی نداشتند به پیشوائی بزرگترین کوست ( ناحیه ) های  
کشور فرستادی . . .

مؤبد پاسخ داد : - تو نگذاردی سخن من به انجام رسد و شتاب  
کردی ! آری : من نیز مانند شما چهل و پنج یار دیگر به جایگام بلندی  
رسیدم - اما امروز که هر کدام از ما سبر گشته و بی نیاز شده ایم آن  
پیمان را از یاد برده و سرمایه سوگند را که کمک در بر انداختن خاندان  
ساسانیان و کشتار همه مدکیشان خواه بیروان عیسی یا هانی و مزدک و  
دیگران باشد فراموش کردیم و خود نداشتیم که راز ما آشکار گشته و تا  
ما در بستر آسایش غنوده ایم دشمنان کار ما را یکسره میسازند . . .  
کلام مؤبد که باینجا رسید جمعیت فریاد کردند : چگونه راز ما  
آشکارا گشته ؟ کی آشکارا کرده است ؟

مؤبد جوابداد : آنچه را که ما به یمن نکشته و به بازان دستور دادیم  
به کار تازبان شرب نه پیچیده آنان را بگذارد بزرگتر شوند تا خود  
پادشاه را گرفتاری تازه ای باشد ندانم چگونه اکنون آن نامه ها بچنگ بهمن  
افتاده است !

و دیگر آنچه که ما در اندرون شیرویه برای برانگیختن آن  
جوان به کشتار برادران و مردان خاندانش کرده ایم بر یکی از  
خواجه مرایان پوشیده نمانده و اکنون همه استخمسجه مرگ خدمت  
بهمن گردیده است !

دیگر چیز هائی که ما در نامه شیرویه به بازان افزودیم تا آن پیغمبر نازی (من) را بر کار خود گذارد همگی آشکارا گشته و سرانجام آن که از راز های ما چیزی نمانده است که بر دشمنان پوشیده باشد.

بیانات مؤبدان مؤبد اسباب وحشت و هراس همه حضار گردیده رنگ ها از رخ برید و جز فرخ هرمز که آرام بر کرسی خود نشسته و به حثکا تکیه داده بود آسی نبود که بحال طبیعی مانده باشد وقتی که مؤبد تأثیر سخنان خود را مشاهده کرد رو بفرخ هرمز نموده گفت :

— اینک سیهید بیش از ما به گذارش کارها آگاه است و جای آن دارد که در این باره رای زند چو چاره جوئی او همگان را سودمند اقتد.

سیهید فرخ هرمز خود را تکانی داده راست نشست و نگاهى دقیق به اطراف افکنده وقتی که چشمش به فبا دقتاد از کلاتر پرسید :

این جوان مرد را که همراه شما آمد نشناختم ؟

کلاتر پاسخ داد : — این جوان دائی زاده من است که پیش تر نیز در باره وی با تو گفتگو کرده ام و تو هم کاری او را در ایسن جرگه پذیرفتی —

فرخ هرمز تبسمی از روی خرسندی نموده به فبا دقت گفت : — پس تو فرزند برادر و دوست مهربان من کشواد ، مرزیان استخر هستی ، زهی پدر پیر تو که راستی شایان هزاران زه و هزاران نافرین استخر است.



آیاتونیز با اندیشه بزبان پسندیدرت در برانداختن دو دمان سامانیان  
ستمگر همراه هستی!

غبار را يك نوع تشویش برای جواب دادن فرو گرفت اهاباچالاکي  
یاسخ داد: - سبهد پاینده باد، چگونه پسری تواند که با یدو خویشتن  
همراهی نباشد!

فرخ هرمز آواز داد: - زهان زه و آفرین بر نخمه نيك كشوادباد!  
آنکاه رو بجماعت کرده گفت: ای دوستان و باران گرامی، آنچه  
را که مؤبدان مؤبد اکتون فرمود همگی دانستید و نیز هر کدام شما  
بچیز هائی آگهی دارید که مرا نیابست گفتار خود را بدر از کشم - ما  
برای جای انجمن این خانه را برگزیدیم که چنانکه میدانید از آن زهره  
ختیاگر (مطرب) بابلی است و چون حائنه این زن تا اندازه ای از نگهبانی  
دیده بانان بهمن و دشمنان ما بر کنار است و کسی گمان بد بدینجا نمی  
برد تو استیم اشب همگی بدون زبان و آزاری گرد آئیم ورنه انجمن  
ساختن ما کلوی دشوار بود - اکتون هر کدام هر چه نيك پندارید بگوئید  
و آنچه پسندتان باشد پوشیده مدارید و بدایید که بزم نابودی همه مامی  
رود دشمن در کمین است و جز پایداری و کشر و کوشش همگی چیزی ما  
را از این دام سخت رهائی نخواهد بخشید!

حضار متفق الكلحه اظهار مساعدت و همراهی نموده اختیار امر  
را برای رزین و تدبیر مؤبدان مؤبد و فرخ هرمز و کیو خسرو بود  
که او نیز از بزرگان سپاه بود و آگذاردند و هر يك باتمام قدرت و توانائی